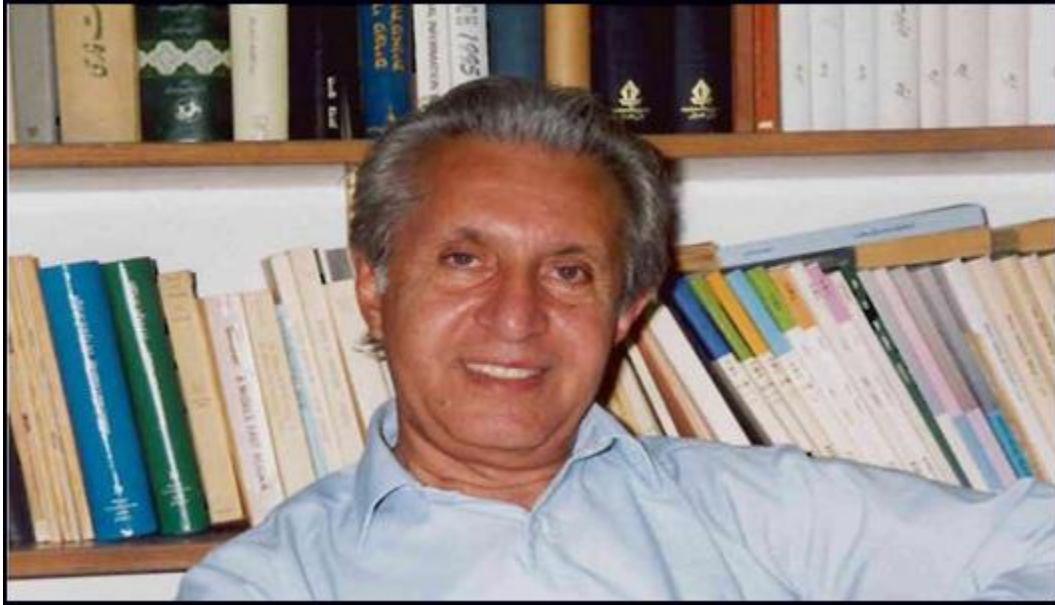


بخش سوم

اماکن مقدس یهودی

در ایران زمین



پروفسور نتصر در این بخش از کتاب  
به شرح اماکن مقدس یهودی  
در خاک ایران می پردازد  
که شمار آن ها در خارج از خاک  
اسرائیل بی نظیر است

## گفت و گوی پنجم

# زیارتگاه بانوی مقدسه یهودی "سیرح بت آشور" در اصفهان قرار دارد



عکس هائی از زیارتگاه سیرح بت آشور در اصفهان (عکاس: یوسف ستاره شناس)

پرسش - پروفیسور ناصر، شما در گفت و گوهای پیشین، پس از آن که توضیح دادید یهودیان برای نخستین بار چگونه به ایران رسیدند و گروهی از آنان در کنار زاینده رود رحل اقامت افکندند و شهر اصفهان را برپا ساختند، در ضمن گفتید که بیشترین شمار اماکن مقدس یهودی در ایران را می توان در شهر اصفهان یافت و اکنون هنگام آن است که در مورد یک یک این اماکن توضیحات بیشتری از شما دریافت کنیم.

پاسخ - مهمترین مکان مقدس یهودی در اصفهان که می خواهیم به شرح آن بپردازم، آرامگاه "سیرح بت آشور" (שרח בת-אשר Serah Bat-Asher) است که یهودیان آن را "سارا بت آشور" تلفظ می کنند. البته این تفاوت تلفظ بین "سیرح" و "سارا" علت زبانی دارد و در مورد بسیاری از واژه های عبری که توسط یهودیان در برخی نقاط دنیا تلفظ می شود رخ می دهد. مسلمانان این مکان مقدس یهودی را به نام "سارا خاتون" یا "استر خاتون" می شناسند.

سِرْح بت آشرد دختر آشرد یکی از فرزندان حضرت یعقوب بود. ارتباط این مکان با نوه حضرت یعقوب به نخستین صحیفه کتاب تورات می رسد. در این صحیفه، که "آفرینش" نام دارد و به "پیدایش" ترجمه شده، آمده است که عبریان و یا بنی اسرائیل آن دوره، به دنبال قحطی در سرزمین کنعان که محل سکونت آنان بود، به ناچار به مصر کوچ می کنند و در آن جا اقامت می گزینند تا هنگامی که پس از چهارصد سال حضرت موسی آنان را از سرزمین بردگی مصر نجات می دهد و به سوی خاک اسرائیل رهنمون می گردد.

داستان جالبی در همین ارتباط در کتاب مقدس یهود هست که در "قصص الأنبياء" مسلمانان پرورش می یابد و در احادیث یهود نیز به تفصیل بیان می شود و یکی از سوره های قرآن نیز به نام "سورة اليوسف" به آن می پردازد که با حضرت یوسف یکی از دوازده فرزند حضرت یعقوب ارتباط دارد. در احادیث اسلامی این داستان به عنوان "أحسن القصص" معروف شده است.

داستان را همگان می دانند و یادآوری کنیم که حضرت یعقوب دوازده پسر داشت که یازدهمین آن ها به نام یوسف مورد محبت بیشتر پدر قرار می گرفت و دیگر برادران بر او رشک می برند و در موقعیتی برخی از برادران می خواهند یوسف را سر به نیست کنند و برادران دیگر واسطه می شوند و تصمیم گرفته می شود که یوسف را در چاهی بیاندازند. کاروانی از آن مکان رد می شود و یوسف را از چاه بیرون می کشد و بازرگانان او را با خود به مصر می برند و به عنوان برده می فروشند و این غلام در طول زمان به مقام دومین شخصیت حکومتی مصر می رسد و در واقع صدراعظم آن سرزمین می گردد.

مدتی بعد در کنعان قحطی شدید رخ می دهد و برادران یوسف ناچار می شوند برای تهیه آذوقه رهسپار مصر گردند. زیرا اگر در کنعان خشکسالی بود، ولی در سرزمین مصر رود نیل زمین ها را سیراب می کرد. هنگامی که برادران به مصر می رسند و به سوی خرید غلات می روند، یوسف برادران خویش را شناسائی می کند، ولی برادران نمی توانند او را بشناسند.

این خود واقعاً قصه ای دراماتیک و پرهیجان است که تصور می کنم همگان جزئیات آن را می دانند، ولی برای یادآوری، برادران یوسف در دومین دور سفر به مصر برای خرید گندم، یوسف را می شناسند و یا شاید یوسف خود را به آنان می شناساند و هنگامی که به برادر تنی خود بنیامین که از همان مادر است می نگرد (که از راحل یکی از همسران حضرت یعقوب زاده شده اند)، حالت انقلاب روحی به او دست می دهد و بسیار احساساتی می شود و اشک در چشمان او حلقه می زند و راز برادری همگان آشکار می شود.

برادران یوسف هنگامی که به کنعان باز می گردند تا پدر را با خود به مصر بیاورند، نمی دانند چگونه به پدر مژده دهند که فرزند دلبند وی که سالیان دراز در سوگ او نشسته بود

نمرده و زنده است و به مقام والائی در یک کشور بیگانه رسیده است. حضرت یعقوب در آن دوران بسیار سالخورده بوده و فرزندانش بیم داشتند که اگر چنین خبری را به طور ناگهانی به او بدهند ممکن است در دم جان سپارد.

یادآوری می‌کنم که یکی از فرزندان دوازدهگانه حضرت یعقوب آشیر نامیده می‌شد که دختری به نام سیرح داشت و گفته می‌شود که او دختری هنرمند بوده که چنگ می‌نواخته و صدای دلنشینی داشته است.

برای آن که بتواند پیام زنده بودن یوسف را به پدر بگویند، بی آن که او به هیچان بسیار دچار شود، از سرح می‌خواهند که آن را با نوای موسیقی بیان کند. سرح در حالی که چنگ می‌نواخته و آواز می‌خوانده، به پدر بزرگ نزدیک می‌شود و می‌سراید:

יוסף במצרים, מנשה ואפרים Yosef beh-mitsraim. Menashe ve efraim

که در زبان عبری یک بیت قافیه دار است و به این معنی که "یوسف در مصر است و منشه و افرائیم (برادران او هستند)". با این نوا، سرح به پدر بزرگ خود می‌فهماند که یوسف فرزند او زنده است و این در حالی که برادران یوسف پیشتر با نشان دادن پیراهن خونین وی ادعا کرده بودند که گرگ یوسف را دریده است.

این داستان در ادبیات فارسی نیز بسیار ریشه دوانیده و گفته‌هایی چون "یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور" و "پیر کنعان" و مطالب مشابهی که در غزلیات حافظ آمده است و شعرای دیگری چون سعدی و عراقی و نظامی و دیگران نمونه‌هایی از آن است.

در ادبیات فارسی آمده است که پیر کنعان چنان در سوگ فرزند دل‌بند خویش گریسته بود که بینائی خود را از دست داده بود و به یک حالتی می‌خواست حتی پیراهن حضرت یوسف را به چشم خود بمالد تا شاید بینائی خویش را بازیابد.

به هر حال، سرح بت‌آشر این بشارت را که یوسف زنده است به پدر بزرگ خویش می‌فهماند و در آن هنگام است که حضرت یعقوب دعای بزرگی در حق نوه خویش می‌کند و به او می‌گوید "انشالله همیشه جاودان بمانی". یعنی، مرگ در تو اثر نکند و پایدار بمانی. چنین می‌گویند که به خاطر همین دعای پدر بزرگ و پیر کنعان و حضرت یعقوب، سرح بت‌آشر به زندگی جاودان دست یافته است.

به همین علت، در احادیث و روایات یهود آمده است که وقتی یهودیان کوچ می‌کنند و از سرزمین بابل و به نقطه اصفهان امروز می‌رسند، که مسلماً در آن دوران نه اسم داشته و نه شناخته شده بوده، سرح بت‌آشر نیز از جمله رهروان این کاروان یهودی بوده است.

در روایات یهود آمده است که سرح بت‌آشر می‌تواند هم زمان حضور داشته و یا غائب باشد - یعنی هم مرئی باشد و هر غیرمرئی. به همین جهت، گفته می‌شود که یهودیان در

آن نقطه ای که سرخ بت آشرساکن بوده کنیسانی به نام نیایشگاه حضرت یعقوب برپا می کنند، به مرور زمان این جایگاه به صورت مقدس در می آید.

در همان حال، روایاتی نیز وجود دارد که به دوره اسلامی می رسد و با حکایاتی در مورد شاه عباس اول ارتباط می یابد. مثلاً روایتی وجود دارد که به نحوی وارد اشعار بابائی بن لطف کاشانی شاعر یهودی آن دوران نیز شده که مصادف با دوران پادشاهی شاه عباس دوم زندگی می کرده است. ولی مطالبی که او در این ارتباط سروده به دوران شاه عباس اول و شاه صفی و شاه عباس دوم مربوط می شود. یادآوری کنیم که بابائی بن لطف در حدود سال ۱۶۵۶ میلادی می زیست و تاریخ یهودیان ایران را در پنج هزار بیت به شعر در آورد.

روایتی که او در این زمینه می سراید زاده فکر خود او نیست، بلکه او به حکایتی استناد می کند که در طول دوران ها و قرون، نسل به نسل و سینه به سینه نقل شده ولی به دوره شاه عباس مربوط می شود و احتمال دارد که پیش از او نیز چنین روایت هائی وجود داشته است.

در این روایت آمده است که شاه عباس که روزی به شکار رفته بود، آهوئی را می بیند و با اسب خود به دنبال آن می تازد و به نقطه ای می رسد که در کنار ناحیه نجان قرار داشته که به طور معمول شکارگاه شاه عباس بوده و تا نزدیکی های پیر بکران می رسد و متوجه می گردد که آهو وارد غاری شد.

شاه عباس که عزم جزم داشته که این آهو را هرطور که شده شکار کند، برای به دام انداختن آن از اسب پائین می آید و وارد غار می شود و تالاری را می بیند و دهانه غار بلافاصله بسته می شود و شاه عباس گرفتار می آید و ناگهان در برابر خویش بانوئی را می یابد.

شاه عباس خطاب به آن بانو می پرسد "تو کیستی؟" و زن در پاسخ می گوید: "من سرخ بت آشرنوه حضرت یعقوب هستم. می دانم که تو بر ملت من ستم روا می داری و آنان را زجر می دهی و ندای پدر بزرگ خویش را از آسمان شنیدم که باید آستین بالا زده و قوم یهود را از دست مظالم تو نجات دهم".

شاه عباس ابرو به شگفتی در هم می کشد و به فکر فرو می رود. همان گونه که پیشتر گفته ایم، دوران خاندان صفوی و به ویژه شاه عباس بزرگ زمان بسیار دشواری برای یهودیان بوده که در معرض انواع مظالم و ستمکاری ها قرار داشته اند.